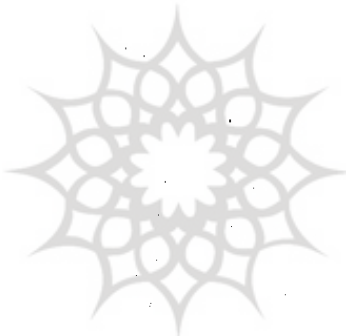


پویوگی پارک

نمایشنامه به شعر



بازیگران: مهاجر
یوسف
زن سیاهپوش
گروه مادران

صحنه
پارک زاپنی در شب زمستانی
یک نیمکت خالی، کنار یک گودال
مهاجر جلوی گودال ایستاده است.

مهاجر
شب اقلیم سایه‌هاست
ولی سایه‌ها در سیاهی هویت ندارند
رفیق ما، در کشوری غریب سفر کرد
در چاله‌ای، سیاه‌تر از شب، افتاد
پلیس لاشه‌اش را جست
وقتی که خاک بر او ریختیم
گودال لب به لب شد
و سایه بیرون آمد.
(یوسف از گودال بیرون می‌آید و روی نیمکت می‌نشیند.)

یوسف

همیشه نیمکت پارک تختخوابم بود
گمان کنم در باغ بهشت هم
روی همین نیمکت
به تخت دامادی بنشینم.
چه خلق و خوی نجیبی داشت!
(خطاب به یوسف)

مهاجر

چرا به کار نمی چسبی
چرا کلاس نمی آیی؟
چرا برای درمان، دکتر نمی روی؟
چرا؟

یوسف

برای این که ساعت من سوخت.
به وعده گاه نرفتم!
بدون خواندن گل قاصد
عریضه ای که فلک

به بی ستاره های زمین می دهد
من از که غلریخواهم!
برای مردن هم وقت ندارم.
چه فکرهای عجیبی داشت!

مهاجر

بلند شو یوسف
کابوس گرگ و میش تو را خسته می کند
به چشم مردم دنیا
هر کس که خسته بود خطرناک است.

یوسف

برای من همه دنیا
همین چند تکه الوار کهنه است
که روی آن خزه خیس و کرم سبز
کشاله می روند برای خوابیدن.

مهاجر

ولی نمی شود اینجا خوابید
نه در بهشت، نه در یو یوگی پارک.
رفیق! مزاحمت می شوند
یا پاسبان می آید، یا برف...

یوسف

... یا فرشته!

مهاجر

بجنب! هوا بد است.
(فرسوده، به پستی نیمکت تکیه می دهد)

یوسف

حتی اگر به جای پلیس
ماه بهار پشت سرم بود

با این چراغهای طلائی - که سرخ می شود -
 در طالعش شکوفه گیلاس می شکفت،
 بی فکر این که نیلوفر، آن سمت باغ، با چتر کاملش
 دارد برای زاغچه ها باز می شود،
 حتی اگر مصیبت کامل نبود
 من باز هم برای شما کاغذ نمی نوشتم... ای مادر عزیز!

مهاجر

چقدر پرت و پلاگفت!
 درست حرف بزن یوسف
 بگو چه می خواهی
 عرق، علف، سیگار؟
 گمان کنم هذیان می گویی...
 (دست یوسف را می گیرد و فوراً رها می کند)

یوسف

تب سیاه، تب سرخ!
 علاج این تب، خوابی است
 که رنگ فولادش رقیق تر باشد
 از آن کلاغهایی
 که در ته نفسم غرق می شوند.
 اگر چه انگشتم را جویده اند همین ماشین ها
 که ما نمی دانیم چه می سازند،
 قاچاق فروشها دیگر به من نیاز ندارند،
 سیاهکارها - از ترس این که شیمیایی شده باشم
 سراغ من نیامده اند،
 اگر نباخته بودم سکوت را
 چراغ سرخ نبود، تب سیاه نبود
 پیام رمز گل قاصد جواز آمدنم می شد
 و دختری به نام نیلوفر
 به کاغذم جواب می داد
 غریبه ای - به اسم ناپدری - نقشه نمی کشید
 که دیگر به خانه پا نگذارم
 من بر نمی گشتم هرگز سراغ تو، ای خانه جوانی ممنوع،
 ای عشق بی دفاع!

مهاجر

عزیز بی جهت!
 آخر دردت چیست؟

یوسف

(بقه او را می کشد، گوش او را به دهانش نزدیک می کند)

بیا جلو
عشق گلو خراش مرا گوش کن
بین کلاغ چه می گوید
(به صدای سینه او گوش می کند، با تردید)

مهاجر

ساطوریه؟
نه آقا، ذات الریه!
خیلی مریض بود، اذیت می کرد.
(مکث)

یوسف

مهاجر

من می روم کمک بیاورم
اما تو سعی کن در سایه ها بمانی
مأمورها نمیکنند.

یوسف

در سایه ها بمانم!
مواظب سلامتی ات باش

مهاجر

صدای خش خش احکام

یوسف

قرچ قورچ قلم
مواظب سلامتی ماست...

تمام کن بابا!

مهاجر

تمام می کنم

یوسف

طوطی نشو (در حال رفتن با خود حرف می زند)

مهاجر

هنوز حافظه داریم
هنوز همدیگر را به اسم صدا می زنیم
هنوز روی دو پا راه می رویم
(در برفی که بارش آغاز کرده لای درختها ناپدید می شود)

کتابخانه ملی
موسسه تخصصی زبان
موسسه تخصصی زبان
موسسه تخصصی زبان

تو در حکومت تاریکی

یوسف

به یاد ماه میان بُر درست کن

پرستوی خوشبخت

شاید به خانه برگشتی

شاید محله ات را، در یکا پُلور برف، تماشا کردی

لابد نشانه ها را می دانی

برعکس من که هیچ حواسم نیست...

(به فکر فرو می رود)

کجایی ام من؟ مهم نیست.

چکاره بودم؟ شما چکاره اید که می پرسید؟

کجاست؟ اینجا کجاست که هر چه دارد، در حیرت خودش،
به غیبت خودش می‌خندد... به چی نگاه کنم؟ ماریچ‌ها، کمانی‌ها... علامت سوال
در اطرافم از آسمان می‌بارد...

عصا، کلید، عینک از حوضچه‌های بخار بیرون می‌آید، برنج دم نکشیده، پنیر پیتزا،
لب بدون صورت، نگاه‌های مؤدب، که باز می‌شود و پشت آن شب است و برف، که
در صدای من می‌بارد... صدای من، آیا همان صدای من است؟ اگر ترانه‌ای بلند بودم
به افتخار خستگی‌ام می‌خواندم... ولی نه شعر ترکی یادم هست، نه کوچه باغی
تهرانی، نه شروه‌های دشتستان... چرا! گمانم پیرمرد عریانی، درباره نسیم گل کاکل،
یک شعر گفته بود که در زمان قدیم، ته یک کوچه باغ، برای گلم خواندم... ولی چه
بود علت عریانی؟ چه افتخار عریایی که نام کوچه همان پیرمرد بود... کمک کنید
شما، که اسم حافظه‌ام را برای کوچه بن‌بستی نامزد کنند... (دانه‌های برف روی
پیشانی‌اش می‌نشیند) آه... همین تلنگر یخ، برای حافظه لخت من، چه جاذبه‌ای بودا
حالا... به یادم آمد: ترانه‌ای است مال مهاجرها، صدای گم شدن بچه‌ها، صدای این
طرف دنیا... (به آواز گرفته و نفس تنگ می‌خواند) آی کفتراي شکسته پر، رهبرتان کو؟
فوج همگی رهبر، بال و پرتان کو؟ هر جا که نفس هست جز دام و قفس نیست،
جایی که قفس نیست، افسوس، نفس نیست...

(زن سیاهپوش، پشت نیمکت ظاهر می‌شود. یوسف حضور او را حس می‌کند و ساکت
می‌شود. سکوت طولانی.)

(بی آن که سر برگرداند)

یوسف

سلام خانم

ما زنده‌ایم و مادرو ما تاریکی شب است

شب بچه‌های خود را تاریک می‌کند.

ما پیش از آمدن

در پشت بام کاهگلی خورشید را به خاک سپردیم

ما مدرک وجودمان را، در شعبه اداره مهاجرت، از دست داده‌ایم

ما پاسپورت‌مان را

با شایعات بی‌رقمی - که نرخ غیرقانونی این پارک است -

دادیم دست دلال

یک جا که اسم می‌خریدند

ما هم فروختیم به یک وعده کار

روح قراضه‌ای ماند

که هیچ کس خریدارش نیست...

(انگار زن سیاهپوش را فراموش کرده باشد، دوباره می‌خواهد بخواند)

وقتی که نفس نیست آواز چه می‌خوانی

جایی که قفس نیست در بند چه می مانی
بیت الحزن این جاست، گویا وطن این جاست
گویا... و... طن... این جا...
(زن دستش را روی شانه یوسف می گذارد و به سمت او خم می شود)

سیاهپوش

پاشو پسر برویم
من راه خانهات را می دانم.
(سر به سوی او برمی گرداند)

یوسف

شما نگاه کنید؟

مأمور خفیه اید؟

آدمکش اجیرید؟

سیاهپوش

من راه خانهات را می دانم
با مادرت سلام علیکی داریم
من آمدم تو را برسانم

یوسف

شوخی نکن

اگر پلیسی، حکمت کرو؟

(سیاهپوش با دست نشان می دهد، با حرکت دست او، یک ردیف سیاهپوش همشکل، در
زمینه درختان ظاهر می شوند.)

۱۰۰

سیاهپوش

ماها درخت نیستیم

ما جای مادرت هستیم.

حالا نگاه کن: کجای دنیا خانه شماست؟

کدام اینها مادر شماست؟

صدا بزق

جواب می گیری.

(با ناهیدی و بعد کلافگی)

یوسف

کجاست خانه ما؟

کدام شان مادر من است؟

برای هر پسر ناخلف - فرقی نمی کند - برای هر پسر خوب، چه عالمی است اگر که

مادرهایش همیشه چند نفر باشند

- درست مثل وطن یا ویزا -

آخر اگر فقط یکی بود

با یک قمار کوچک می باختمش

و آس و پاس می‌شدی
ای خانم عزادار

ای خانمی که از ریه‌های من آمدی!

گویا نمی‌شناسی...

عیبی ندارد

اسم تو چیست؟

بلند بگو، تا مادرت تو را بشناسد.

لایذ ستاره‌ای داشتم

که نور آن تبعید می‌شد از وطنش

تا می‌رسید به یک جای ناشناس، که دیگر

نه رنگ داشت، نه خاطره...

آن جا هوا کم است، حتی برای آه کشیدن...

اسم تو چیست؟

اسم میان جلدی گذرنامه بود

گم شد.

(سکوت. برف)

اما، بهر جهت

من تخم پارک یوئوکی هستم.

(روی نیمکت دراز می‌کنند.)

آزادی از مریض خانه

راهش قبول سقط جنین است.

پاشو!

وگرنه آخر خط این جاست

(در عالم خودش حرف می‌زند، اما شاید می‌خواهد وقت بگذارند.)

شبه‌ها که مرغهای یخزده، از یخچال صاحب کار، اجازه پرواز می‌گرفتند، می‌آمدند تا
دخمه اجاره‌ای ما... از سردی اجاق پکر می‌شدند... و دلخوری همان و پریدن
همان...

«قریان بچه‌ها

ما آمدیم حال کنیم

آواز مرغ بریان را باهم صفا کنیم

اما شما که حال ندادید...»

تقصیر ما همین بود.

تا بامداد، باران

با ارتعاش خسته ماشین ظرف شو، می‌بارید...

سیاهوش

یوسف

سیاهوش

یوسف

سیاهوش

یوسف

پاشو جوان
 ما در کنار هم، پی آن نور می رویم
 بر طاق آسمان
 این عتکبوت ها
 چه رشته های بلندی کشیده اند
 بر هر کدام، هفتاد رج فرشته پرکنده، مثال دختران سیرک،
 در حالت رژه، به فلک می روند...
 حالا عروس و داماد، در راهبند ساختگی، رقص می کنند...
 و عاشقان مرده، در جلد مرده شور، تماشاگرند
 روی سر تمام پرستوها
 قرقری مواظب است.
 (مهاجر وارد می شود. با یک نگاه همه چیز را می فهمد)

یوسف

آیا کمک رسید؟

نه! دیر شد.

(رو به تماشاگر)

یوسف

مهاجر

وقتی که من رسیدم
 دیدم عروس قبرستان آن جاست
 و جای من آن جا نبود.

آخر برای چی؟
 وقتی زمان ندارد بیمارستان
 دیر آمدن گناه کسی نیست.
 اما اگر سیاه زمستان نبود.

یوسف

و سایه پلیس در این دوروبر نمی چرخید
 نه سوز بیخ که، مثل خبیر چین ها، زیر لباس آدم می لولد
 نه برف بی امان

که روی خوابگاهم
 با تکه پاره های کفن، پهن می شود...
 نه ذلگی، نه بی نامی... نه دست بی صدا

از این همه فلاکت
 شرمندۀ تمام جماعت نمی شدم؛
 من باتو آشتی نمی کردم

ای آن که ادعا داری گهواره منی.
 (مهاجر وحشت زده عقب می رود. یوسف که به خواب می رود زمزمه می کند)

یوسف

مرا فروختند، ولی از چاه در نیاوردند
آهای رفیق، یار مهاجر!
روزی، شاید به خانه برگشتی
آن روز، از قول من، به مادرم سلام برسان و بگو
آخر چه شوهری بود
که این سر پیری به خانه آوردی؟
ای مادر عزیز!!
(گروه مادران، نیمکت را به شکل تابوت درمی آورند. یوسف را با آن بلند می کنند و آرام به آسمان می فرستند.)

مهاجر

اکنون که هیچ خاکی ما را نمی پذیرد
او را بلند کنید و به دریای واژگونه بیندازید
هر تختخواب و تابوتی از یک ستاره نور می گیرند
او را به آن ستاره همزاد بسپريد
تا از فراز باغ به نیلوفرش سلام برساند
جایی که نور آبی نیلوفر
رگهای این شبانه مستأصل است.
در کشوری که برف، کفن نیست
اندام باشکوه زنی در هوا شکفت
هر ذره اش ستاره دوری شد:
گهواره ای معلق؟
سهم پرنده ای که همه ساله
از بیم سردسیر سفر می کند
و سردسیر در دل او هست.

مجموعه اشعار و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی